

<p>در پرده پستانم دور چین نهانم این تار سبز زلفت تو در گردن جانم چون غمیر تو موجودم نه همه درانم در راه تو با شد دل و جانم نگرانم شاید یک شبی گوش کنی آه و فغانم</p>	<p>بجز ز تو ز نسای تو ای جهان نیست کجایی بجز میا نیسم که بجز از دست هستم و من زبانه دارم بر چرخ که در دوزخ حرمان بودم بای تو که خطرا کایم و میستب و زخمان بر سر تو است</p>
--	--

در میدانه عشق خرمین نقش روانی نیست

خود با دانه سر جو شدم و خود پیرمغانم

<p>بال آساکند خمیازه خورشید آغو شتم قیامت جلوه افتادست شمشاد قبا پو شتم بخواب بخودی نگذار و آن صبیح بنا گو شتم میست تغافلها می آن عشق فراموشتم خواب بو شمندهای آن چشم قدم نو شتم</p>	<p>بودم چند روز آن حسرت آن خجش بر دو شتم بیاد واهی از خاک بر دار شمشید انرا شب افسانه زلفش باز کرد که کویا می کند جانم گاش ز راه و بیامد به بنا گان اسرار سر میرود مرقان شوخش در رنگ دلها</p>
--	---

خرمین از دیدن خرمین از من چه میسر است

درین معین از خون مشرب با حمای در جو شتم

<p>از حیرت آن آینه رخسار حسرابم از تشویه آن قامت زفقار خرابم از نکست آن تره طرار حسرابم از مستی آن زگس همشای حسرابم از نشاد آن ساغر سرشار حسرابم</p>	<p>از وضع زخوری فتنگی یا حسرابم فریاد آن از بستی من گرد بر آرم ببل رود از پوست بوی کل و سنبلی باشد خبر از هر رگ جانی مژده اش با آن خجیر از خود چه خبر باشش از من</p>
--	--

<p>سزیداد که آذین از خریدار حسنه را بزم از کادش آن غمزه نوخیز از حسنه را بزم گر من تجلی گم دیدار حسنه را بزم از حال تو ای آئینه رخسار خرابم چون کشور سلطان شمرگار خرابم چون بلبل شوریده بگلزار حسنه را بزم از کشاکش سحر و زنا حسنه را بزم</p>	<p>تا کی بمن آن دلبر سازنده سازد هر زخمه که زو بر برگ جان و دلم آمد موسی بهین جرعه ز خود در رفت مگر عیب من و اله حسن تو تو در حیرت خویشی از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت با جلوه حسن تو ندادم خبر از خویش زلت تو کند کافر و لعل تو مسلمان</p>
---	---

دیروز خرمین از غمی بصلت دل و جان سوخت
امروز ز محرومی دیدار حسنه را بزم

<p>سر مایه دزدان جهانست خیالم این قوم فرود مایه که هستند عیبالم سزده ان چه بزرگی که نگر و نند بایلم هر مطیع زمینده خورشید مشالم</p>	<p>در دهر حرامی زده شد سحر حلام یک ذره نیارند بجا حق تک را کالای من و فخر و مساببات از ایشان از تیره نفسهای حریفان کبوست</p>
---	--

بی رنج خرمین از قلم نکته نریزد
از پیچ و خم خگر شکنماست چونالم

<p>که سر درستان بود از مصرح بر بسته دیوانم سازد که از یک دخل حسودان خسته دیوانم بدیوان قیامت عیش و میو بسته دیوانم چو از شیرازه بند و رشته گلدرسته دیوانم</p>	<p>پر و بال تدر و ان محبت بسته دیوانم کلام من چو خار اتمیع را دندان میسازد جدایه های صورت بگسلاند بر لب معنی را چه غم دارد دماغ بو شناسان از پریشانی</p>
---	--

	<p>خزین از دقلم حکمت پرده از اشکفت آید ظلمت استح و لفظ و معنی بسته دیوانه</p>	
<p>ما خراباتی در ندیم چه پر میز کنسیم بهوای رخ زیبای تو گلنیز کنسیم تخته مشق ستم سینه پرویز کنسیم سر چه باشد که غبارده شبیز کنسیم لوحه بر خویش بیادگر با گلنیز کنسیم</p>		<p>خرقه را در گرد و ساغر لبیز کنسیم گر صبا بگذرد از تربت ماسوخنگان ما که مویریم هر دگر رسد از خسر و عشق گر رسد بر سر ما خسر شیرین حرکات خون از زرد گرسی گلچهره سنجاک</p>
	<p>نقته می بار و انان نرگس مستاز خزین به که جاوشکن زلف و دلاویز کنسیم</p>	
<p>جگر پر کالند از دیده های خونفشان بریم من این اشک که در بجهان کنان مهربان بریم اگر نقده بهارمانا بدامان نتران بریم روغیرت شست غزال خود چشم آسمان بریم شراخض در جاده سکندر را یگان بریم</p>		<p>ز چشم استین به بار تاسیل و جان بریم شود سر سبزی نخل و خار زرد و مال بریم بطن از طبع عبت میشه دارم شتر ساریم نیامم پایم با تا توان از قوسی و ستان بعر جا و توان بی برده ام از بهت ساقی</p>
	<p>خزین از دقلم حکمت پرده از اشکفت آید ظلمت استح و لفظ و معنی بسته دیوانه</p>	
<p>خوشی صحت خالصت با خود نمانی دارم دماغ آشفته ادر از بوی سنبل و حشمت دارم به بیگانی سست دارم عمر را تا آخر حسی دارم</p>		<p>به پیشانی ظلم از پیشانی غرق دارم نمی آرد دل از درد و تاب نکست زلفش سر خجالت به پیش انگنده ام از کرد و بوی خوش</p>

<p>چو جهان را وصل و خواهی دل را قوت آری بر تن دارم تب گرمی بلبل دارم دم متری نباشد بهتر از می در کف دریا و دلتان چیزی نمی یابم سسناغ نه غنی هم خورده خود را</p>	<p>حسن نصیب از زندگانی تمهتی دارم مرا بیماری عشقت بر جان منی دارم بزاید جام خود را چون بخشم مهمتی دارم بیا دوستش با چشم آمو الفتی دارم</p>
--	---

کسی برگزیده عیند راه از خود رفتن با ما
 خزین از حلقه مجلس کند و صدای دارم

<p>حساب از سختی آرام فرساید بر نیدارم مرا تکلیف معموری کند خضر و نمیداند نزارم آگهی از جلوه های آن سسی با کتاب طاقتم که هفت سینان طاقتم تنها بدستم و در طریقت دهن مقصد نمی آید و دایع آرزو کردم که راه بخودی طی شد</p>	<p>شرار آساست از بالین خار را بر نیدارم که آسان دست از دامن صحرای بر نیدارم گرانج ایتم بخشیم سر از جبار بر نیدارم سپند از زرم آتش نیست دهن با بر نیدارم اگر در آستین خرقه عینا بر نیدارم تجرد مشربیم بارتنا بر نیدارم</p>
---	--

خزین آزادی با زاوره باید بسکساری
 بغیر از عبرت از اسباب نیا بر نیدارم

<p>نگاهش با سیران بر سر نازت میدارم چه حد دارم که نام خوب مرقان او گیرم بخشد و در شمع خالقاه این روشنی بادل کنون ابد که با زرشمستی ترک تقوی کن بشمع انجمن نمانست زینا میدارم</p>	<p>غرور مستی آن حسن طنائست میدارم قدر و دل اسیر خنجر بازت میدارم که این نور از فروغ گوهر بازت میدارم که تار سجوات ابریشم بازت میدارم که انجام محبت رشک آغنائست میدارم</p>
--	---

<p>نوعان جهان تو می درینده نظمیواند شد</p>	<p>اگر صد پروه پوشی نامه غماز است میدارم</p>
<p>خرین را ستمده با بی غلط از یک پرست شد فسون لعل جیاجش تو اعجاز است میدارم</p>	
<p>دن باب خضر و نمر جاودان سپردیم حاشا سده گل کتیب حق شکایت از بیم در هر پیر آشنه ای جان نامی گمانه میخند از غیبت ز توین گنشت بدل آز روی جنت از کوی تو ما راه نرفد</p>	<p>جز بجاک آسانت نقد جان سپردیم ما وفاداری بآن نامه بان سپردیم را ز پنهان ابان نامحزون سپردیم نبض آگاهی با این اب گران سپردیم در کف اندیشه باطل عنان سپردیم</p>
<p>دردی از حد رفت رحمی بردل زار خزین انقدر با ما بخود تاب و توان سپرده ایم</p>	
<p>من آن غارتگر جان می پرستم زین پرستی من گرد برخواست چنانچه و آله ان شعاع طلوع بر آمد ز چه از پروانه ام دور دمید از ترجمه تصبی قیامت چنانچه بخود از شود شهادت زمین گیر فنا شد روان من سرم سوای جمعیت نداید جنون کرد استخوانم سرشته نام</p>	<p>نم جان نیست جان می پرستم جان آن نامسلان می پرستم که آتشگاه گبرن می پرستم میوز آتش عذاران می پرستم جان چاک گریبان می پرستم که زهر آلوده پیکان می پرستم بنوی آن برق جودان می پرستم من آن کامل پشیمان می پرستم جان چشم غزالان می پرستم</p>

<p>خودش عند لیبان می پرستم همان رخسار خوبان می پرستم که باز نگاه طفلسان می پرستم که طرز می پرستان می پرستم من این آتش بخاران می پرستم که چند ملک ویران می پرستم که صبح پاکدامان می پرستم سایه آن جانم که جانان می پرستم بند آن سست بون می پرستم من آن صفت ای می ترکان می پرستم تماش گلعداران می پرستم برغم خود پرستان می پرستم اشارات خوششان می پرستم</p>	<p>بگله بانگ پریشان باده منزل به من سرد شد آتش پرستی محبت با من این دیوانه پریم غبت ز ابد میار از به تقوی کجا پروانه با گلبن کند خبر هر اندیشه تعمیر دل نیست نگرود دیده آمد آلوده خواب درون جان درازم غیر جانان براه آفت ز شمع میروند خوش بچشم در نمی آید صفت حور خلد خارم بدل از محمل گل ز غوغیش و آتش بیگانه را سخن از خاطر مرا بکشد بگشود</p>
---	--

خرین از کوری خفاش طبعان
من آن خورشید تابان می پرستم

<p>تا دودل را روش ناز و نیاز آموزم بدل تنگ نگهداری راز چه کشاید از سبق گریه که ما طلاقتی تا بدل آمینه</p>	<p>چه قیر حوصله باید بگذر از آموزم لبم از ناله می رسید که خاموش حراست بریش ز به نظر اشک روانم بگشود مخمل رخصت نازی به پرزاد اخیال</p>
--	--

<p>نزدم هر خموشی لب شکوه خرمین تا مگر رسم بان بنده نواز آموزم</p>	
---	--

<p>آب سی سنگ را چون سینه ناخبر گیر میگردد و هر گرمی بکاد آه سبب تاثیر میگردد بیک سانه علاج عقل بر نذر میگردد سوا از لغت از میقتد و شبیه میگردد خاکایمانان هر گاه خوش تقریر میگردد مسلسل قصه در حلقه زنجیر میگردد</p>	<p>اگر مین سینون عشق را تعمیر میگردد ارمیت ازین بخت به نام هم خرمین دل از اندیشه فانی در شرم درمی برین مار و جمل پند این خود درفته مجنون را عاشق سنجید اگر میرد در چارین بیا از لغت شایسته من شوریده سحر شبا</p>
--	--

<p>خرمین گرمی شودم پرده از کابهم و جاش ز دل دنیا پرستان را به عالم سپردم</p>	
--	--

<p>تداکمد که با سوزش دل خوش دارم کوچ در دست که بر جان جاکش دارم بی سبب خاطر مجموع شوش دارم هیچ و تالی که انان طره دلکش دارم دشمنی صامت تر از باد و بغش دارم</p>	<p>گرچه در سینه صد لشکر آتش دارم با عشقی که از آن سپرخ بر نهار آم بانده لغت تو گو باشد گستاخ صبا نرو و از سر سودا زود تا چشمه برون نفس دیر خجسته ایام مرا</p>
---	---

<p>دل از لغت حافظ و بساعت خرمین در نماخانه غشت صنمی خوش دارم</p>	
--	--

<p>ز تو بی وفاست که چه امید خیر دارم نه لیاقت بر من نه سزای ایر دارم</p>	<p>لب غرض شکوه خاشن نر زیم غیر دارم من کعبه را نذر اول یکی فرو شد آیا</p>
--	---

همه جباروم ولیکن تنم بر دل پاک دل من ز نور احمد پسرانم طوطی خندد	قدیمی بنقطه بر جا قدیمی بسیر دارم نه تفای طلحه گیرم نه سهر ز بسیر دارم
---	---

سر سدره ز فراز و ز حریم زنجیر پله عمر شیان که از دل بر وبال طیارم	
--	--

نی آید براه شوخ طمانی که منم دارم چنین که چشم لیلی پرده بردار و ز داغ لب توانی پرده ام سنجید اگر ای بی کس دارم شهر بر هستی باور نکا به خند باد از	بهر چون چشم عینک دیده بازی که منم دارم بصحرای منقده گنجینه زاری که منم دارم نمی آید گوش از ضعف آوازی که منم دارم از بود دست بغل انجا بود آغازی که منم دارم
--	---

خرمین افسانه کرد آخر به منم دارم نخاهوشی ز زبان شماره پر زاری که منم دارم	
--	--

خرابی برنتاب محنت آبادی که منم دارم خروشش من صغیر لبیل تصویر بر باد سبا و امج صیدی بسته دام و اموش تسکوه حسن بی پروا کجا و طاق است بخاک کشتگان از جمله افکنش است شوی خوشا قمری که از دست از رشک کن قناری بجای رشته داد تا ز نار بر همین را بجست میکند در کامم خونانم دل را نمک پرورده عشق حلاوت سنج سوزانی	کرون نست سحر کرده بنیادی که منم دارم نمود پاره رخا و شیت فریادی که منم دارم بجست میکند بی رحم صیادی که منم دارم که زود نیشه دل را پر پیزادی که منم دارم قیامت میکند نو خیز ششادی که منم دارم نه ارا ان بنده دارد سرو آزادی که منم دارم درین بیت بطنم تسبیح ابروادی که منم دارم چه پنجا ده غمت از جان ناتوادی که منم دارم که ما این میدرد شور خدا وادی که منم دارم
--	---

	<p>خرمین از لوح نظرت خوانده ام درین عمر اندر دی بود پیر خردش اگر دستاوری که سوچ ارم</p>	
<p>از زهر چشم روغن با دانه میکشتم یک ساله در میان چو گل جامه میکشتم باغی که برد است با رام میکشتم تا در غیب با خاطر نمود و دام میکشتم منت ریخت تیره سراغ با میکشتم صد رنگ خاری از خرد خام میکشتم</p>		<p>شیر شد ز طغی ایام میکشتم در بزم عیشش دور با ویر میکشتم در موج نیز عشق گرانست لنگم ز ط زیراد کنسارم نشدتم و میشد روزم تخلیدست پر توی ساقی کجاست با ده آتش مزاج تو</p>
	<p>در عاشقی ندیده بهارم خزان خرمین ساغر بیاد آن زح کفایم میکشتم</p>	
<p>آتش لب تک بود که ما خانه خوسیم چون دانه لاله با ده به چانه خوسیم نمود با عبث به کعبه و تبحانه خوسیم ماگر تیز سوزش بر دانه خوسیم</p>		<p>پیش از ظهور جلوه جانانه خوسیم لب ناچیده از نفس آتشین خویش دل بوده است محفل شمع طس از ما یا شعله برق خرمین و لهما بود و لے</p>
	<p>خواهم خرمین ز صبح و حد بدیده سوخت ما خورد نفس ز کفایت افسانه سوختیم</p>	
<p>تزدکی وز آتش دور تو سوختم این خرقه را بذر حضور تو سوختم عرقی سهراغ دیده بطور تو سوختم</p>		<p>موتی صفت بدراغ ظهور تو سوختم برخاست از میان تو در من حجاب تن وقتت اگر بجلوه ششم با سوخته کن</p>

<p>ای روزی بچشم غمت را اثری است با خاک ساز خود همه نازی و بهر شسته آبی بر آتش زان روزان نمی زنی</p>	<p>چون شمع من با تم و سوز تو سوختم ای شعله خود ز طبع خمیورتو سوختم ای سساتی باز خورد تو سوختم</p>
---	---

ز من بویان ختم سران خمر من
 نور شدید من ز آتش دور تو سوختم

<p>سحر سحر خروبان بود در همه شیوان انگن هم ز به چشم من ای شمع منخل که یک کون تا شای کل و منبل و پیدی نگار هم شب و روز و گر عیاب از لاله زار بچشم می برم سر می زهر آلود و کانی بن بر پشت سالت نوشته اشیدان میدیدم محالست اینکه از افسانه با خوانش دارد نوشت گو شهادت بر سر جی خوش که بنشین نوبه بر گزایدت گشتم ز سر گزاسله تو تا رفتی بجز زان به کجا بخشیدما</p>	<p>دل شوریده مینا لید و ناقوس بر همین هم سر شک از دیده می باید بهین کسب من هم که چشمی بتوانم آب ابد از دو گلخن هم شب یک در یاتش گذشت روز روشن هم که چشم القاتی دشت تیرش با دل من هم پریشان سایه های بید در دامن گلشن هم بر اوست دیده حیرت نگار من چشم روزن هم دل خالی ز غم و دید پاکیزه دامن هم نیست ندی که خاک مراد چشم دشمن هم پریشان طبع سنا شد گردین درد سون هم</p>
--	--

خسب زان که باشد چرا گل و کند که شای
 نیم خا می بر گشت و غنای بیان زان هم

<p>آمین چشم بیت ز لاله سوختن پنهان که شمع است ز آه شرفشان</p>	<p>از فوی شمع خویش جو پروانه سوختن کونین را به همت مراد سوختن</p>
--	--

<p>میخواهم از حسد اکل آتش طبیعی آتش را لال چشمه حیوان عاشرت گرمی نماند در دل پروانه مشربان تا شیر طبع و خوی شراب محبت است باید بشمع تقوی و کفر ز بسبتین بی ماریت شیوه آن شمع آشنا ز تار بندگی بیان پیش زلفا تو ز دسانه وصال تو آتش به سبتیم</p>	<p>تا کی در شکس لبیل پروانه سوتن پانیدگیت در غم جانانه سوتن باید چو چشم لاله خیمانه سوتن از خون گرم شیشه و پیمانه سوتن تا کی میان کعبه و تخته سوتن سے باید بر آتش بگمانه سوتن باید در شکس محرمی شانده سوتن خوش و ولتی مست پیش تو متانده سوتن</p>
<p>باید حرمین . بی درم کشین تو خواب مرا به گرمی افسانه سوتن</p>	
<p>بالین نهاده ام بسر کوی خوشین آنخوش دایه بود مرا کام از دایه تنها ز درستان نیم امروزه شر سار دستی ز هر طمان نبود زیر بارما در موج خیزد هر ز طوفان حادثات این جرعه ها سے زهر که پیور و زکا در یوزه پیش بجز نصیب جناب باد نبود نظر بسر مده مردم سیر ما</p>	<p>دارم سری جو غنچه بز انوی خوشین در آتشم ز خیرگی خوی خوشین دار و فلک مرا خجل از روی خوشین آورده ایم زور بیازوقی خوشین سینه ندیده ایم در ابروی خوشین شیرین نمودم از شکرین خوی خوشین چون تیغ تر بود لبم از جوی خوشین چشم منست و خاک سر کوی خوشین</p>
<p>در نیچینے که فشار و کلو حرمین</p>	

در حیرت زحاک سخنگوی خوشیتن	
<p>کو تاه مانده دست نماند استتین تا صبح حشر برده نشینت همچنان تابست نمیشود تو خون شهید عشق منت خدایا که درین خشک سال هر روشن چراغ مسجد میخانه از من است تا داده اند خرقه تقوی ز مشربم</p>	<p>داریم گریه سبب تو چو مینا در استتین از شرم سعادت ید بیضا در استتین خنجر بدست داری حاشا در استتین دارد کفم ز آبکه دریا در استتین در دست سجد دارم وینا در استتین بودت شیشه در بغلم یا در استتین</p>
<p>دارند عاقله چو حریین نیازمند در راه تیغ ناز تو جانها در استتین</p>	
<p>نموده جلوه های شیرین شایل در خیال من گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو باین ضحکی که نتوانم نمودن است قاتل ز تیغت بسمل من زخم دیگر آرزو دارم تتم دل شد دل من جان نیازم نیست ساق نمی یابد بحیث عشق از قید غم آزادی</p>	<p>حنای پای گلگونت شود خون حلال من نداری طاق با روی نازک نهال من کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو حلال من هلاک خویت ای بیدا و گریه حلال من بیک پیانه می جامم چه کردی سفال من نمی گردوز گلشن شاد مرغ است بال من</p>
<p>حریین چون غنچه بر لب میز نم مهر خوشی مبا و آوردش حرم آورد عرض طال من</p>	
<p>خشمیت از ناز بسته است در آرزو من مهر را زوره تا چیز نمیکرد و بار</p>	<p>رسد از جنبش مرگان تو آواز من چون خریدی درد ایشان مرا با من</p>

سروش با نجام شد از نقطه آغازین تا سبک زندگی تلخ گسندنا زمین اینکه نگذاشته حسرت پرواز زمین	سه لوست و لم از دایم سویدا پیداست شهر بی منت کوشش نسب مرگ کجاست نیست احسان کجی ای فلک تنگ نضا
---	---

با دای سخنم گوش نگمدار خرمین چشم جاودگ آموخته اعجاز زمین	
---	--

در آور جلوه آه شعله سپهر آتاشاکن بزم بوی عشق سکه زرد آتاشاکن تسمه آشنا شوم بوی کوشش آتاشاکن ز چشم استیمن بر داره گوهر آتاشاکن تفس از ناله سخن خست مجهر آتاشاکن بیاال شعله میر قصد همدرد آتاشاکن بست آورگ جانانی دلشتر آتاشاکن باوج طالع ماسیر اختر آتاشاکن وفای آفتاب دهر پرورد آتاشاکن غبارم را بشور آورده مهر آتاشاکن بچشمی در نیاید صید لاغر آتاشاکن مدار روزگار سغله پرورد آتاشاکن چو بر مطرب شود شیب بوی آتاشاکن	فغانی چه و کشتا شور مشه را تا شاکن بجود کوشش و ظلمت کجی آتاشاکن تکلم شویده شجرت ده اعجاز سیمارا ز دایم پرده بگیر آتشی در جان ریازن مبار و ابلهلی چون من سبند بزم بیانی بوجیه آورده لرا شور آه آتش آلودم تاریف طایفه طایف خنج زیش از باد بچشمه شاقان رود و آفتاب لخت آید نماسترو از کیم بکیره بغیر قم سایه طغنی سرمه ناله آتش نفس وار و پریشانم بدام بوی آفتاب زابد از زبونیا زرم بخان جرم در کام زانمان طهر انداز درین بزم از نو سخنان جوینیا بینه گویم
---	---

خرمین اعجاز کلک را موس کردستان دانی	
-------------------------------------	--

<p>دوم از انفاص عیسی منزند خرابا تا شاکن</p>	
<p>زاهد پیاوردی برا چه جواب کن مطر کفایت زود من طلب جدا بمان زبان پیشتر که گریهش دور کند خراب گر عهد گیسوی تو بگذرا سرزنش گر گزارد تو نفسی در هوا دوست نقش اگر بر دست نشین درین صاب</p>	<p>بگذار دل ز دست بسا نه شراب کن دستی تبار طره جنگ صرباب کن ساقی مرا بکند و سه ساغر خراب کن بفکن بطره تاب بسنبل عتاب کن ای دل ز عمر خویش ما را حساب کن از این خیال جلوه نقش بر آب کن</p>
<p>بشنو حدیث حافظ شیرین سخن خزین دور فلک درنگ ندارد و شتاب کن</p>	
<p>دان ای حریف بیکره در این کن دانع مرا ز یک نگ گرم ز بند ز شمع تو ام مباد گل خنجر کنند یک برق جلوه زان بسنجی سلم گلزار دانع خرم و خیم شکفت ز دست و این است که کند بی شکر و نه</p>	<p>شوریده نعیم علاج دنانع کن از خون خون شعله را در چراغ کن آن همه کس نیاز تو کرد و این دانع کن ز چشم اشک را اگر شب چراغ کن یکره ز چاک سینه در آگشت باغ کن ای خضر راه گم شدگان را سران کن</p>
<p>کیفیتیست نامه زار تا حشرین زین خوشبختان سرود مرا تر دانع کن</p>	
<p>از شاک لاله رنگ گل در کنار کن از کار دل معشق گره باز می شود</p>	<p>شاخ خزان سیده خود را بهار کن این دانه پسندد با تش نشان کن</p>

کفدار رزق خاک شود و شست خون بخت	ای شوق سرگران گفت پامی نگار کن
بیتاقی کمال دهد کار عشق را	اول بغزو نهارت صبر و قرار کن
از سانه کرامت صیبه است خاک را	تا جسر عه یگار من خاکسار کن
دیوانه راز بند شکوه دیگر بود	دل را اسیر سلسله تابدار کن
بچرخ سبزه سحر میم در گاه میزند	میخانه را بکام من میگسار کن

خالی گفت زه من طلب خرمین چرا
 دستی چو شانه در شکنج این پار کن

کبشای زلف و طره سنبلی تبار کن	در دامین نسیم سحر مشکنا بکن
تنها زبانه رنج خار است نیرود	یک جرعه خون گوید مراد شراب کن
خواهی اگر گشت اول کار بگان	اول گره کشائی بند نقاب کن
زاهد عشق بر تقویت از سر نیرود	منقذ زین تهمی ست کدوی شراب کن
خوابی ز شورش فراغت شود است	سر را بخت نخر نه و آسوده خواب کن

پارا بکش بدامی آزادی خرمین
 این گوشه راز برود جهان انتخاب کن

زهد ما با سگ کفاده چه خوب بد بودن	آبروی تشنه و نامر چه خواهد بودن
گر شود نیم نفس فرصت با انشائی	انتقام نفس بدام چه خواهد بودن
ایر و من کشش و گمش و سستی است	خاری رخسار ایام چه خواهد بودن
در محیطی که زنده بودی غایب گویند	آرزوستی من تا کام چه خواهد بودن

وقت خود خوش گذران پامی عشوق خرمین

کس چه داند که سرانجام چه خواهد بود	
جانا میا موز فایز عشق بگذارد زین آزارش خون در وادی عشق گام نخست چون سحر گیم برکت کنگرست	باید دلی را از غم نخستن صیدی که آرزوست از دامن از جان گذشتن از جسم سترن آلودگان را ز نار بستن
در راه عشقت کار خرمین است از خویش رفتن بخیزد بستن	
ز خون دیده باشد مایه ارشک عمر اشامان بجان زار بیا چشم ای تیغ ستم رحمی بهار حسن را شرطت ابر دیده عاشق اگر نبود ترا پروای مجوران عجب نبود	آب خویش کرده آسپای گوهر سلطان سرم را پیش ازین پسند بر زانوی غمخواران مخندای شاخ گل بر چشم گریان هواداران نمیدانی دل رسوائی نمی غم نیمان
خرمین دور از وطن بین صعب تروردی نیاید بلائی الفت و زمان غم مجوری یاران	
چون شمع مارا بزم زان گیم سخن خواهد شد گاهی در آنزلت و دنا افتاد که در دست پای زیباون که هست از بر گذر جوشی غزلم جلوه شمع پنج روشن گیم سوزد اگر بال دریم آتش به پیر شعله را خواهد فنا آتش بجای آسوده باشد ضاعت ای بوالهوس خوی او	آتش عجب هنگامه در آن سخن خواهد شد یارب نمیدانم کجا دل به وطن خواهد شد وامان صحرائی نظر دشت ختن خواهد شد پرواز را خاک ستم عطر کفن خواهد شد از تابهای آن گلابدن تیرین خواهد شد چوری لاگرد کوی او باشد مین خواهد شد

<p>هر بخار این بیخ اوی مین شود همی خج اید شدن این رسم نود و دو را در این که خج اید شدن</p>	<p>نریسان اگر آسان کند شو زبون شواربا با عاشقان جو رو چها با آسان هر دو فنا</p>
<p>که عند سب خا مدت ترک نو اگوید خرمین نکشین بر بنان چون بیت انور خج اید شدن</p>	
<p>نامه من دامن مرغ نامه بز خو اید شدن بر قدر چاکی است در کار جلد خوا اید شدن عشق با بهیای نماند هم خوا اید شدن رشته جان من آن موی که خوا اید شدن</p>	<p>نریسین بر دهنه ز سوز جگر خوا اید شدن دست بی صبری اگر ز عینه مرغ خج شود ز نامک نماز است توان در این مرغ خج خوا اید شدن گر چندین در پهل اندوه آن نازک میان</p>
<p>سر نوشت خود خرمین از شمع محفل نغم کن ز زندگانی صورت آه بی اثر خوا اید شدن</p>	
<p>صنعه ما نبود بر زمینی هست ازین تیشه سعی نریز که کجین هست ازین چکمه یا ز ندر ارم سختی هست ازین پوسن آسن ندر او وطنی هست ازین تشبیه تو نریزید کفنی هست ازین نیست در کوی وفا نخبینی هست ازین کشور حس ندر از زمین هست ازین</p>	<p>نیست دل را بوسه دلشکنی بهتر ازین ظرف دوستی است نغمت ما بفرش جدم جز حدیث لب لعلت بزبانم نماند است درد زخاند آینه صفات لب تراست خو طه در تخوان خود از فرق زند ما بقدم نای یاد تو بهر لغت خاصی دارم هر وقت بسره خطه دلاله رخ و غنچه دهن</p>
<p>بدعای تو مراد است نیایدست بلند پیه با آید ز کف همچو منی هست ازین</p>	

<p>خودی بردار از پیش نظر حسن و لارا همین بآیکش ب منزل ماهستانان تماشا کن بدشت سینده ام کشتی بزنی بر میان بنگر گذر بر سینده چاکم فکن گلگشت صحر کن بزنگین جلوه نازی طلسم سبیم بشکن نمی سوزد دلم جلال استی تماشا کن نظر بر کشتگان نش نیست چشم مست رنگر غمش در هر سر کوی بخون غلطیده دارد ز بیدادشش نگریم ناله سیر تحمل کن</p>	<p>بکش چشم خواب لوده دست از چشم شهلا همین پریشان کجبان شوریده و یک شهر شید همین بفریاد دلم گوش می کن با قوس تر سا همین قدم بگذار بر چشم تررم آشوب دریا همین درین یکشیت گل عنبرین هزار آشوب و محو تا همین نمی سازد سرم با شور سودا شور سودا همین خبر از خستگان نش نیست حسن مجا با همین خبر از حسن بی پروا انداز دیار پر و او همین ز هر آنش ندادم شکوه جان شکویا همین</p>
--	---

اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را
 حزین را در خرابات محبت مست سوا همین

<p>تا هوا برست ساقی با ده در نشسته کن مشت گل باشد دل بی عشق زاهد و بغل خون شرب با شکیان عشق زن با خار گل شاهدمی میرسد آگاه گردان هوش را</p>	<p>قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن دل اگر می بایدت بیدرد عشق پیشه کن نخل خوش بوید شود هر زمینی ریشه کن نشتری از زلفه در کار رگ اندیشه کن</p>
--	---

دست زن دهن مژگان میبای حزین
 بیستونی چون کلت داوند فکر تشنه کن

<p>ساقی مده خوارم در انتظار چن بدین رفعتی و بر دل از تو صد کوه هم سجا ماند</p>	<p>گلشن و خاندان و گل اعتبار چن بدین ظالم حساب هر آرام بی نمک چن بدین</p>
---	--

<p>یارب چه حالست این کجاول نبود در محبت بر لب لبوس نه تعینت صد زخم کایش مست پروای دل نزاری کس در نعمت چه سازد گشت از شیرین طعمت شیرا و مانع عظم خالم هوا گرفت و دارم بران موایت</p>	<p>جان تا شکست نماند میان من و تو اخلاص جان سپاران با بدکار چندان زمین پیشتر نبود می تا سازگار چندان شوریدگی نیار و بوی بهار چندان بنیاد عشق نبود تا پایدار چندان</p>
---	---

<p>از وعده و صالی آزاد کن خرمین را صید کند غم را پسند زار چندان</p>	
--	--

<p>ساقی دم صبرت خورشید جام گردان بی می زلال کوثر در هرست در روانها مهر جهان نه زوی فیضت گران ندارد بروی جام اعلیٰ بزخاک عاشقان نیاید بی باده شهرستی امین امان ندارد در شب با فتوت می را حلال کردی یک جبهه میرساند از فرشت تا بر شمر حکم از غم چون فی میزاب رحمت تست زندی دستیم را شاید پرستیم را با جان سخت عاشق گر کار زار خواهی در خلعه ارادت کشور گدای عشقی در عشق شوق چشبان هم خوردگان عقلیم</p>	<p>دور زمانه یکدم حسب المرام گردان تخت کلام جانها عیشی بکام گردان انجی طالع ساغر ماه تمام گردان رخسار لب لبوس بدیجاده خام گردان بغیر از خطه جام و در السلام گردان در زینب مروت نمر را حرام گردان خاکلی نهسا و خود را عالی مقام گردان دل را بجزمت می بیت احرام گردان مشهور خاص کردی معلوم عام گردان تیغ بسگ رشکانی از غمزه دادم گردان که همان جدای حسنی ما را تمام گردان وحشی نگاه خود را یک لوی را هر گردان</p>
---	--

<p>تاریک دیده فردا با اذان بطرفه شام گردان پیغمبر صبا را فتح پیام گردان</p>	<p>شبهای تیره رودگان زانرخ صلیح کردی کنشانیان بوی از مصر حسن شادند</p>
<p>خون حزین بسبل از غمزه ریزوادار در محضر قیامت فرخنده نام گردان</p>	
<p>ای بت دلفریب من صبر من و قرار من بلخ من و بهار من بیاحت روزگار من عین من و عیان من سر من آشکار من تسخ تو در مذاق جان باوه خوشگوار من مقصد دیده رو تو عیش تو اختیار من دبر و دلموز من مونس ننگار من لطف تو دستگیر من خواریت اعتبار من مانده در آرزوی تو دیده اشکبار من آمد کرد پر ششم موش ربا نگار من بیکس من غریب من خسته سوگوار من</p>	<p>بنیو چسان بسر و جهان امیدوار من گوهر شایهوار من مایه افتخار من جان من جهان من امن من ایمن من زهر غم تو در جهان نوش و نشاید خستگار من دل زخم و سبوی تو مست بهار و چری تو سرور سر فرزند من به سوز و سازت دلبس بر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من دل بهوای ره تیر زخمه بستی تو دوشش که شمعان تم مایه اشک آه جو گفت بگو چگونه در غم حسن حزین من</p>
<p>نغمه اگر وفا کنی هست در انتظار تو سینه داغدار من خاطر بقرار من</p>	
<p>بود و پنجه برق تجلی مشت خار من نمیدانم چسان گنجیده جانان هر کنار من سزای نفی نیاز افشاند گویا گلزار من</p>	<p>نگاه گرم آتش پیرو برداختیار من شکوه بجز راه قطره گنجائی نمی باشد چگونه بجز است به راه شو قیامت باشد</p>

نخونم دست و تنخی سرخ کن بیباک گل من به سو یک جهان دیوانه داری نوبهار من کمان ناز را زده کرده عاشق شکار من	به از جرم محبت نیست جرمی عشق با از ما به بدل جلوه مستانه دار و سر و ناز تو شکاهت در کید و باج و کد ایدین از خونین دل
---	--

خنین از روشنی با صبح محشر میزوی بهلو اگر می بود زلفش با غم شهبامی تار من	
---	--

گل کرده است دافع کسی از فراد من صبح قیامت از نفس بیچار من منقا بلبل است نئی عیثه دار من آشفته تر ازین نغمی روزگار من میر خجسته پاره بسگری دکنای من نگاهاشتی بدست کسی اختیار من	این لاله نیست بر سر شست نهار من ای خفتگان خاک بشارت که میدید پیرانه سوز کلاک من آید نوای عشق روز حساب میرسد ای ناله کج حساب شاه گمان زگر به بخت و گریه وین بها شکرت چگونگی ای مرده بینی و ما ز دست
---	---

عمرم گذشت و یا بنیاد بس خن آه از طبعیدن دل امیدوار من	
--	--

نیز به پهلوی آب زندگی موج حصیر من نیز در ناله می سنجید بگاک خوش من نیز به بیستین کتیش به زین لیر من سید از نیا روز زلف من حشر من سیاه از زلفه خودش کز کز چشم من نور از زلفه خودش کز کز چشم من	ز روی لیشی بجای دل در تن خن کهن تاریخی عشقم که با داور و مر تو ما بجواب برگ نکلید به چهره لیره شسوار شکوه عیثت زیدم از جهان پوشید حشر نرم زانان مرقطان بر غب رتبه و دنیا ور از زلف من که کزین آید بی خاک زور
--	---

<p>نجاری پس بود از رگگذار او عیس من سیوی بادو که دست پر دستگیر من خراش ناله دارو یاد بلبل از صفیر من بنگ از سخت رویان آید اینجا بسکه تیر من</p>	<p>نیشتانم ز غیرت از کفن کا نور حبت را بر دستی کجا سالک بد دست ارادت را تأب دیده پروردم گل و خار گلستان را نگد ز دیده میزدوم نظر دانه می تویم</p>
<p>خرین از زندگی این پس مرا که بعد مرگ من کند خوشش اهل معنی را کلام دلپذیر من</p>	
<p>تن در نید به بکشا کش کمان من سیر بهاری از قره خرفشان من بر شاخ کحل نبود گران آشیان من گوش گران من شده رطل گران من چون تیغ از غلطان بر آدستان من مغز و فاست در قلم استخوان من</p>	<p>پیری براه حسرت تا بد بمان من افسوده دل ترا ز بیم اما توان نمود صحر چه در خرابی من اضطراب شبست دفا شنیدن سخن خلق نشاء هست آئینه عیب بر من جوهر خود تلمس بکده باشد بریدن از سنگ کوی تو مشکلم</p>
<p>غماز را چه آگهی آرزو من حسرت من بر لب نیرد نفس ناتوان من</p>	
<p>رسو اول من شاید اول من تن کوه طوره موسیقی اول من خار اول تو مینا دل من از کس ندارد پر فاد اول من در قطره دارد دریا اول من</p>	<p>دیدمی چها کردم غم با اول من نور جمالت شمع سبب تحلی دار و تماشا خوش با تو سوا گر کافریم گفت زاهد و گریست کرده هست جانان جان تحلی</p>

از خاطر بر رویا تو شکی	در خانه دار و صحرای دل من
روز نازل سوخت و غمت خرمین را آتش تو بودی سینا دل من	
گلگون بهایست خواب دیده من حیرت که نگاهم آمینه در ایلی است عشق تو خرمی داد گلگشت خادم را تو در جنت حریصی من دره فغانم یرو از ناتوانی غیب از طبعی نیست	گل در خزان غمادنگ پریده من بمنون ای ای دوست هوش بریده من سر و چین طراز است آه کشیده من ز بس بد بدام من تو خون چکیده من دام و نفس نخواهد بال بریده من
فوسیدیت پایان شام غم خرمین را از دیده سفیدت صبح دمیده من	
ز رفیق آبرو سبزه است نخل مرغای من بمراجی بیایدت نترست سرفرازی نمیدانم پیام کیستم یک انقده دهم به از کثرت نمیشد دلیل آه دعدا را	ببغیرش سگریه جو کرد آب آسیای من که ترسم کوه انقدر طره آه بسای من که در خون زد گلستان اعجاز شای من نماید بر سر خاری تو انعی شای من
کشا به شایه مضمونم را غموش اجابت را خرمین از سینه چاکت مخرج عامی من	
ز خط گلخارا هست سودای دماغ من دیو گشته ضمیر بیاغ نمود کون ایلی کند سر و عالم را رستی نغمه محفلها	نمک پرورده شور به راسته ای من که نازک تر بود از پرده بامی گل دماغ من کنی در سانه حبشید اگر در دماغ من

نفس در سینه قبرت نیوان سرانج من	من بجای اصل از بس دور گردم محفل خوشیم
	جمع از جا نگداری میکنم محفل فروز بها خزین تا من بخسوزم بخسوز و چراغ من
دهرم منمخسرو که نذار و بهای من روئی فلک کبوتر از پشت پای من در سرمه چون نگاه نخواست صدای من ره گم کنند اگر نخروشده درای من از سروی زمانه نگرود و هوای من تنها نشسته تو در خالیت جای من	خارم که نیست گلشن صورت سرای من کوی نه آسمان سپر خورده من است آوازه مرا کند بخت تیره پست سیارگان بی سپر کاروان شوق خورشید عالم ز دل گرم جوش خوش رفتم ز خود چو دردم آمد خیال تو
	از چاره سازی دل خود عاجزم خزین کار مرا بس نگذار و حسدای من
انده تو شادمانی من سرمایه زندگانی من نایب ز بی نشانی من با تلخی زندگانی من از همت سخت جانی من در خجسته ناتوانی من	اسے درد تو یار جانی من پیرایه دماغ تست چون شمع هنفا که شنیده زانواه بیماری من حلاوت آسخت دشوار زمانه گشت آسان آهین پوست از تب گرم
	گویند خزین بدباستانها از نفس پاستانی من

<p>که خواهر رسانید پیغام من که چون با حریفان جور بادام بکام آیدت چون گنج غمی تو خوش زنی که فرزند مرغ را ز دل مانده بر جان نخت بگر بیج چشم روزگارم آید</p>	<p>به بگانه آشنایم من بسنگ جفا شکنی جام من سیاه آوری تلخی کام من پریدست از گوشه باغ من جگر پاره من دلارام من رسیدست آسایش از دلم من</p>
<p>در آتش سپیدست جان خرمین چه می پرسی از صبر آرام من</p>	
<p>تا دیده ام آن طره طرار پریشان روی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ در من کشش ای شغل وفا کفایت عشق دو بار قدرت ای سر و سهری خاطر جمع خوش صحبت خاصیت میان دل ذر زلفت جمع آورده ام روزی و مطرب و ساقی رفتی و دلم رفت برو کرد تو گروم جماعت بظفت همه سامان محبت</p>	<p>خاطر شده آشفته و گفتار پریشان امر و برایش نهم و بسیار پریشان کل بانگست مبری خاطر پریشان چون طره بیدست بگذارد پریشان بیمار پریشان و پرستار پریشان یارب نشود ابر وجود پریشان کردست مرآت قدو وقتا پریشان واییم همین که طرافه پریشان</p>
<p>در کوی تو افتاد و خرمین است محبت سروریت آشفته و دستار پریشان</p>	
<p>باین تنگ سترگی ز رحمت کش زاری مکن</p>	<p>بچشمی فرکان من ای بار بار ای مکن</p>

شاید کزین خون بکلیخ و آردان بر چرخ
 در عشق خونها خورده ام زگی بر رخ و زده ام
 شاید بستر توست رسد لغزیدن ستانه
 صورت کانه زنجیرات بر روی کارای حق بست
 یکبار در جوانی به بر آفتاب است ناز افروزم
 بگذر بار و شنودان آن صفحہ خساره را
 از اول این جور و جفا خود بر سر آورده ام مرا
 شدد که مین گاهت خدا سالانند و پارسا
 نتوان گیتی متصل یکدیگر عالم است دل
 گریز مکرده می خنجر می سحی که تا مگر گان می

ای تیغ بجز جان کسل نه خرم مرا کاری مکن
 رخسار زین مرا ای گریه گلناری مکن
 ای عقل عالی مترت بی صیغه خودداری مکن
 امروز شرک خویش را در خرقة ستاری مکن
 ناز خرامش بر زمین ای کبک کساری مکن
 ای سبزه خط پیش ازین آینه زنگاری مکن
 ای چشم کافر چرا میبوده خونباری مکن
 از دل نمی شد شیشه های طره طراری مکن
 ای غره خویشی بهل ای عشوه خونخواری مکن
 ای طره خون پیش ازین بر دل گمانباری مکن

بیا میکه گردد در جهان ملک خرمین عزیز نشان
 ای نازد مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

نخ چون آتش موسی نموده سینه سینا کن
 چون گنداری بقتل من چون کن شور و سوز
 فروزان چهره چون شمع آدی بر اذنان کن
 گریه در دیدم گریه دید طوفان بر شک در غم
 حریفان یکسان نیستی خشکی مکن ز راه
 چو مردی در بانفس کافر بر نمی آئی

لبت را چون هم نیستی این دل مرده حیا کن
 ز شهر آوارام چون میکنی همچون صحرای کن
 بیادیشم می نشینم و جان بازی تا شاکن
 عذبان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن
 هم آورده دل در پانده ای خیس بر در کن
 سکندر نیستی اندیشه از پیروی و دار کن

خرمین از چهار چون مشاطه حسن ادا گشتی

بگفت تماشانه دلای عقده از زلف سخن آگین

<p>شمع را شعله سلسل ز دل آید بیرون ربهان چپ بختینه سکندر مانند چشمه تهارگیان لائق دیدار تو نیست ز چمن گریه شمشاد بنواز افروزی دل نون گشته شود گر مثل بگ عشا زلف مشکین تو هر جا که شود خالیه سا این گه نیست که نشود سجاک افشام سینه صیقل گرین از باسشش با کوره</p>	<p>آه جان سوختگان متصل آید بیرون چه تماشاست که از پرده دل آید بیرون تماشای تو ز گس غجل آید بیرون قری از منت سر و چکل آید بیرون شکل از دست نو بیان کسل آید بیرون نکست از نافرین منقل آید بیرون اشک گل بگ بعد سخن دل آید بیرون صبح را تا نفسی متدل آید بیرون</p>
--	---

من خاکی بریم طرفه طلسمی است خرمین
 سدرم آنروز که با بیم ز گل آید بیرون

<p>رندی که جسد ه کرده که حیرانم چنین دست غم که بر زده است مستین ناز مرغان شوق چشم که در افشوده است احسان اشک و دولت مرغان زیاد با بر لب رسید جان و نیاید بی چشم در دشت زشت از غم آفتوخ کم نگاه چون ابرگره تا کم و چون قطره تنگدل تا نفس کشیده به بر کاله دل است</p>	<p>زلف که دیده ام که بر پیشانم چنین رسوا بود چاک گریبانم چنین رنگین نبود دیده گریبانم چنین سخت جگر نبود بدامانم چنین جان آنچنان ترحم جانم چنین و بناله کرد چشم غزالانم چنین اشک عیان جانم غم نهانم چنین هرگز نعت نهشت بسا انم چنین</p>
--	---

<p>دل انجان و سینه سوزانم اینچنین زندانی و قاضی غم زیرانم اینچنین از قوبه شراب پشیمانم اینچنین آئینه کرده است سخندانم اینچنین</p>	<p>بشکر سپند و محره تاروشنت شود مهر جهان بویست من چاهجنت است بی جام باوه حاصل عمرم ندامت است از دوی یار طوطی باشد شکر شکن</p>
<p>دارد خرمین جدائی آن نازنین خرمال مجنون صفت بکوه دیبا انم اینچنین</p>	
<p>عشق افشکنده مرا از نظر یار چنین مصرع سسر و کند فاخته تکرار چنین دل بیاب چنان نازحت بر یار چنین آه من بیکند آخر بدلت کار چنین عشق را خار بکن ای گل سنجار چنین نغمی نخت چنان دوستی یار چنین هیچ مستی نرود از در خمار چنین اگر گستاخ نبودست بگلزار چنین یا سیمین جلوه غار لبسمن زار چنین هیچ کافر نکشد غم زار چنین</p>	<p>کار دل غام شد از سوزش بسیار چنین یاد آن قامت موزون زود و از دل ما پیش بویست نرود پرده زینجا چه کند ای که زو بر گ جان ستمه کاری نگفت سهل باشد اگر قدر ندانی لیکن بچه امید قرار دل مجبور و هم نگهی سزده از چشم تو کاشوب دست دود آیم بسر کوی تو منزل وارد طرف فیض است خطرات بناگوش ترا گر زود باد بزلت تو دلم سبزلزد</p>
<p>این نزل رخت خرم از تره خار گفت قطره با بر زنگاک گمرا چنین</p>	
<p>قطره حیدر شک از تره غلطان کردن</p>	<p>نار است خواندم می بایدم افشان کردن</p>

<p>در دولت کرده اثر شکوه هجران کردن بجس را صبر نیاید بدل آسان کردن کاشد عشق محالست مسلمان کردن نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن غم دل را نتوانم ز تو منسان کردن تو و بخشایش میی من معصیان کردن عاشق از عشق محالست پشیمان کردن سر ازین پیشه نتابیم نقصان کردن چکیم ترک تناسی تو عنوان کردن از جگر خون شدان از مره طوفان کردن گرد سر گریست آن طره پریشان کردن من و جان در سر آنسر و خزان کردن تو بجا دو نگهی غارت ایمان کردن</p>	<p>بعد ازین شکوه کتم پیشه که معلوم شد زود طلعه بجا که چرا صحبت نیست گفته پیر شدی دل ز جوانان برگیر داده بیم من از غمزه که خوت بدست داوه بند که باید ز کسان راز نمفت گفته در عشق ما تنگ مراد خود کن کرده منع که دیدار پرستی کفرست گفته شرح صفت سوز مرا سودی نیست گفته وصل محالست تنها چینی کرده امر که دامن درع پاک بشوی گفته بودی که چه خواندات ای سرگردان تو و آن جلوه مستانه نظاره فریب من بخونین جگری جان دل از کف او</p>
--	--

این جواب غزل خواجہ سنا عیبت خرمین
خواهد این تازه غزل نازید دیوان کردن

<p>بزیان بی زبانی سر شکوه باز کردن نگه نیاز مندی بجسد روز ناز کردن بیار کسند و ایمان تو ترک نماز کردن من سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن</p>	<p>چه خوشست با خیال تو نهفته راز کردن سراه جلوه ات را بعد آرزو گرفتن بره سمنده عازت دل و دین نشانی از ما تکلیف بود که صحبت تو با تقاضا نمند</p>
---	--

<p>و تو پرستی از من بی شکر این نیاور دل و دین بی طورت بکدام زینت این بود بهار روی را بر خار خاک فرقی هر غمناست لیکن تو شسوار نیست به جسمی دلم ده که بر غم بخت خواهم تو بشام تیره خط رخ مهرت آنست</p>	<p>سوز خم دل کشودن شطاحون نیاور بی روی کشیدن ز من احترام کردن دم صیش را اندانم ز غم استیاز کردن بی صید صعوته دل مژده شاد استیاز کردن گداز صفای جسم را تو بدلت از کرده شب در روز را نیارم ز هم استیاز کردن</p>
---	--

بجهان خرابین شمار نمود خرمین ما را
 غم او بیک کشیدن دل خراز کردن

<p>اگر خورشید را در زیر آمان میتوان کرد بحالم گر چه رحمت آمان از دل آسانی نماید ارد سحر چند میدانم شب بچران گفتم صید مطربت زیست کسی آمان چمن هر چند دگر نیست بی آن کلزار آمان</p>	<p>گسل دافع ترا در سینه نهان میتوان کرد در اشلی رگنج دیده غلطان میتوان کرد درین غم طره آبی پریشان میتوان کرد کند ما را بیدر و بچان میتوان کرد بستم کوه باعث لبیان میتوان کرد</p>
---	--

تا رسوا اگر خواب خرمین آن یار نهانی
 در عالم چاک رانند گریبان میتوان کرد

<p>بخت برآید از چه چون نیاز من بود در خوردن نازت خجالت میدهد از تو نهالان من و تو هر دو گر یانیم ایامی</p>	<p>تعالی عشق عنایت یقوت که خواهد حس لبی عشق مجنون مرا چون بید چون بخت آزون چه در کوه و چه در دریا چه نامون</p>
---	---

بسیار

<p>دلیک از من نیست با تو دوید از جوش غم اشک من با دلیک هر چه آتش گشت سوزنگ</p>	<p>آلواک از دیده عیار می من چون بهنگام وداع از دیده بیرون مرا شد چهره رخ از آتش گلگون</p>
<p>خربین از تیره روزی در شب بجم بشمع صبح آیم زو شب خون</p>	
<p>ای طلعت سپهر بر آن آینه خیار تو شاید که ۱۰ سپهر از طرقات ز تو زار شبهای تیران شده از سخت ظلمت می یارب ندانم چون بود دل بچاکان می جمع ز بهر روز در جان منظر زیبا میت اشک مادام آره از دهن صحرای من با من توئی شب تا سحر مست خواب بخیر نقد دل اهل وفا ایست قلب ناروا وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عیان گر بین سلمان نیستم گیر در خورشید سخوان دل عاشق و شیدا کند چون به پیش رخشا کند گلکشت کویت چون بود یارب که می آید مرا</p>	<p>صبح بنا گوش بتان یک پر تو انوار تو گیر و مسلمان خیره سر در حلقه زنا تو صبح قیامت لاله از پر تو دیدار تو باشد نسیم آتش گشته در گلزار تو ای مهر اختر سوز من دل مشرق انوار تو برق تجلی لاله از سینه کسار تو خوش آنکمی آرد بسیر بادت بیدار تو نوبت کجا افتد با دگر گری بازار تو هرگز نباشد روزی بخود دوری از دیدار تو عمریت می بندم میان بارشته زنا تو عاشق چنان سودا کند با طره طرار تو خوشتر از ترکان در نظر خار سرد انوار تو</p>
<p>دارد خربین خسته جان نام نوشت در روزان سنجد سحر با بیلان این همه در گلزار تو</p>	

<p>دل در پریدار دست چو شبنم زردی تو باید بسینه بیشتر ناله باشکم یک صبح سینه چاک گذشتی از گلابستان خواه پر شست خون من از جوش اضطرار خلقی بهم نشان مه عید میدهند از چشم شور خود کنش مشک روزگار</p>	<p>خون مشک بشود برگ گل زبوی تو نازک ترست از دل عشاق خوی تو گل پاره کرده هست گریبان سبوی تو ساقی اگر چو بود کن در سبوی تو انگشت من چو قبله ما ماند سوی تو خونی که سبکست بدل زانه سوی تو</p>
---	---

ترشد زار گلک تو من خرد خزین
جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

<p>دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو هشیاریم غنوده بالین منجوت چون آمدی کلبه مار در کن شب کردی ورق ورق دل صد پاره مرا مشکین خطی بسا غر لعلی سنگنده بیر ز غم بود دل این طرفه سحر بیت</p>	<p>عالم نراب چشم چشم خراب تو هوش از سرم برنگه کین خواب تو اینک دم کباب تو خونم شراب تو آیا که دم شد ورق انتخاب تو آیا چه بود در قبح این مشکتاب تو کز شیشه شکسته نریز شراب تو</p>
--	---

آتش سبجان دل زده کیستی خزین
دوزخ گریز از نفس سینه تاب تو

<p>ای آب نظر سایه سر جو روان تو محو سبکندان مژه کافرت شوم باشد رنگ جوشش پروانه گرد شع</p>	<p>آتش سبجان گل از رخ چون از جوان تو رنگین نشد بخون دو عالم شان تو ولسا بدام طسره عنبر قشان تو</p>
---	--

در عشق تیغ بال با بود بر سرم	هرگز ندانم شرم خرمین را بجان تو
گر خط تو بر دستم از دل خرمین این بود جوش فتنه آخر زمان تو	
بنگر چه میکند قره های دمار تو در پرده حجاب نغمه شکوه بگر نغم نیست جان اگر بود در ده وفا افسان ساز ز گیسوست که بود	آخر گوی چه شد نگه دلنواز تو افزون بود ز جو صندل سینه راز تو با داد دراز عمر عتس جمانگه از تو مطرب گزیده میچکد از ساز تو
از بس نگاه حسرت انداختی خرمین در خاک هم بود نگران چشم باز تو	
ز غم خرمین شادی و نغم برق جمال تو قصچ پهای دیدارم نه خوست اینکه می نام چو شخصیت این تعالی اندک در دریا می گم شد ز چشم دیده خورشید محشر خیره میگرد	بناشد عشق را کاری بجز امان حاصل تو می آلودست جام دیده ام از رنگ آل تو سبوی شبنم از خورشید حسن بی پروا تو چو خوابم شد شب خون خورده خیل خیال تو
خرمین از باده تو ایام تکلیب شد تو خود دانی شکسته تو بر برابر گردن زاهد و بال تو	
بطوطی نکته آموزد لب شیرین کلام تو ز سر تا پایش از چوین طلال اند دولت نازت نمی گنجد خیال دیگری در سینه تنگم بلکه کز سعی ناخن بر کنم بنیاد هستی را	بطبوطی میفرود شد جلوه سرو خوشخوارم تو جهنمی کرده دم در یوزه از باده تمام تو نگین دل ندارد جای نقشش غیر نام تو گر از جان بکنان فریاد شیر نیست کام تو

<p>دوانستم مهربی با خرمین یا بر سر کینه لذت می برد پوش مرا ووق پیام تو</p>	
<p>دست سینه ز من ناک ترنگان از تو کرد روی که قضا شادی و غم قسمت گریز برین عشقم سحرم کارم نیست سرو سامان نشان تو که هست مرا بویت از غنچه پنهان ندیدم دست و تو و مستوری من و من و سوالی عشق</p>	<p>سخت جانی ز من و سستی میان از تو چشم خود را از ما شد لب خندان از تو دردم آتش کرده در دل سوزان از تو در کفم چسبیت بگو جان ز تو ایمان از تو شوری افتاده بر نشان گلستان از تو سینه چاک ز من عشوه پنهان از تو</p>
<p>دل ناقوس فغانست چه غم زید خرمین که خراشید دل گیر و سلمان از تو</p>	
<p>بله من جان به نام تنه نامایا هو سر و دلجوی تو نادیده ام نمی نخل مرا چون تمامی نگرم جسد ترا می نگرم ست سودای تو جانم تنه تنه نامایا بر تو روی تو ای مر جیانتا سب گرفت سب خونیکه عشق خنود پرواز سنگ از خود خرم نیست چه دوزخ پرست ز کس عشوه گر منبوس باغ خداو هر کس ای نگرم جانب هر کس منم</p>	<p>مظهر آیت شانه تنه نامایا هو همه در رقص روانه تنه نامایا هو همه بنیم همه دانه تنه نامایا هو محو نام تو ز با نام تنه نامایا هو جسد پیدا و نه نام تنه نامایا هو مست و دیوانه از نام تنه نامایا هو فایز از سود و ز با نام تنه نامایا هو در حسن ربات معانم تنه نامایا هو بجایش نگرانم تنه نامایا هو</p>

هر طرف میگذرد جلوه ستاره او	رفته از دست تحت نام تنه نام با هو
انچنان عیون گشته ام امروز تو زین که خود از یار ندانم تنه نام با هو	
کسی داند که بر پیش بدوان میزند بیلو شب چو بران خیزد زگر شیخ زویندیم نسک در دیده از محرومی شاخ گلیم بشده آمیخت ز آغشته کلمه زین دست بچون غلطیده شمشیر شد نیامی تو گام کسی که زوق و ندان بر جا افشته تو بیلو قیامت چاست چون بند قبا می بازو کرد بهار شوق بچون حسن ایلی در غل دارد	که این مطلع بان حسن بسامان میزند بیلو که چشم من بصبح پاکد انان میزند بیلو که خار بر گذار او بر گران میزند بیلو عقاب تلخ او بر شکستان میزند بیلو کف خاکم بیاز نگاه لطفان میزند بیلو که لخت دل به نعمت های او ان میزند بیلو بصبح محبت آن پاک گریبان میزند بیلو گیسه می تو آه سبیل افشان میزند بیلو

حزمین از آن تحقیق کم سخن نام زبانی
و بان او پیش تنگستان میزند بیلو

در لاس جسم روشنی جان نیم جو عالم بدستگاه قناعت نرسد در دیده که جلوه کند کبری شوق جسم فسرده ابر جانان از عجبها چه بود مراش هر که بگذشتن از جو کون در کشوری که حکم زده شاکلی است	آینه در نهایت کوران نیم جو در چشم مور و ملک سلیه ای نیم جو او چه طریق محال امکان نیم جو دلق گدا بجهت شایان نیم جو در پیش پای عبت مروان نیم جو گذر گران رستم و ستان نیم جو
---	--

<p>اینجا بد پیش باده پرستان بنیم جو در مصر حسن جان عزیزان بنیم جو در کیش عاشقان سراسمان بنیم جو آنجا دل دو نیم اسیران بنیم جو سدر ز قمارخانه زندان بنیم جو خوشید پیش شب پر طبعان بنیم جو</p>	<p>زاهد زیاده جلوه مدور چشمک داد یک روز و نیم غم کفایتان بد است گرفت در رهت بغدادی سر تو با مارا متاع لائق بازار عشق نیست پیش تو غرق خجالت جان بازی نمودم زاهد اگر عشق نازد سر چه کباب</p>
<p>دارم تیرین زیندگی کن ملک فقرا ایران بنیم حبت و توران بنیم جو</p>	
<p>باید استدر عشق زده و بیقرار شو سری بچیب کش گهر آبدار شو زین کان کیمیا زر کامل عیار شو دیگاشن جهان تمی از بزرگ بار شو نواهن که باز عشق نشی بر دبار شو ای دیده روح خون نایم از کار شو</p>	<p>جان را پسند ساز و باکش نثار شو هر سوچ و موج قطره خود را عیان مده از درد عشق بهره چو خورشید زرد ساز خوابی ز رنگ حادّه نخل تو در بار شو هرگز نگشتم حج بهم عشق در سر شو آسودگیست پرده نخلت درین سراسر</p>
<p>سر سواد نقطه دل کرده شرفین نشین و قطب دایره روزگار شو</p>	
<p>از خودی بشکرم وز روزگار هر دو گویند یک ناما الحق منصوره دار دو یک سو کنیز کون با نیم دیار هر دو</p>	<p>من در میان نبودم دل بود و یار هر دو گم برده سنج عشق کیشانی گوش و شنو بشکرم نکرده اما که عتاب نارد</p>

<p>تا شد سفید چشم و را انتظار هر دو بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو طوفان معیت سراری بجز و کنار هر دو یک پرده میسراید ز شوخ و هزار هر دو دست و دلی که رفته مار از کار هر دو</p>	<p>از سر کشتی نه کردی یکبار بر سنج پارا آمد ز طرن کوبیت صبح ازل نسیمی کشتی شکستگانیم در دریا که دارد ز فیسان کج از تن فغان گوش است سگین از زان شب یار در کیمیش تا خرد همیشه</p>
---	---

تا که خستیم سیدان از حال حسن و شقیقت
 دایره با بسمل در گنل یک خار خار هر دو

<p>جان آرومی جاودانه ات کو بخشایش بی بهانه ات کو پای ششم خسروانه ات کو صبح است عی شبانه ات کو ناموس شرابخانه ات کو مسواک عصا و شانیه ات کو تسبیح هزار دانه ات کو دراعه صوفیانه ات کو سالوسی جاودانه ات کو مطرب جنگ و چنانه ات کو نایبان عاشقانه ات کو ای آتش دل زبانه ات کو</p>	<p>مناقی می خارخانه ات که گیرم که نیم سزای احسان ناما سرتاج خسروی نیست شب را با امید صبح کریم شادیم ریشه کامی اما زاهد می عشق خام سوز است دایمی از ریش کرده پهن در دیر خوش آتشی بلند است فی را اثر عصای موسی افسانه و مخطاطان از دست انسره قیل و قال ختم تا چند ز لبون ترنج با شیم</p>
--	---

<p>ای عشق قمارخانه ات کو ای زرق قفس تر از ات کو خار و خس آشیانه ات کو</p>	<p>می بازم بسپنج خود را بی برگیها چهار کمر بست تاریج گر حسنزان گل زو</p>
<p>تا چند خزین بدشت گردی ای خانه خراب خانه ات کو</p>	
<p>گیرم که زه کینم کمان راست کار کو دستی که وا کند گره از زلفت یار کو آئینه هست عالمی آئینه درار کو در دور چشمم سرخوش ساقی خمار کو بنگر نبات رنگ گل اعتبار کو در پرده مخالفت لیل و نهار کو از دو دو میان عشق و دین رهگذار کو افتاده کار بر سر هم مرد کار کو تا پا زند بدولت تا پا پیدار کو ای ای برین سخن قسمت این خاکسار کو</p>	<p>کام دلی بسالم تا پایدار کو سودای عشق بدست دل از کار برده است عالم تمام مظهر آن حسن مطلق است مست گذاره هست درین غم بر که است از خواری جهان رخ اقبال بازمانده است یک نغمه که از دل عشاق غم برده است یک گرم رو که شعله برین خا خوش آمده است این مستیون هزار چو فریاد دیده است یک سرگذشته ز خرابای تیان عشق ساقی گفت نهانه پرست از عطای تو</p>
<p>در بای عشق چون نفس از دل کشید خزین سویچی که خورشیدش با از زلف برکت دار کو</p>	
<p>تا با غلی سوارش جان امیدوار کو بوی از آن زمین چه شد برگی نان مبارک کو</p>	<p>من نه خیرینم و صد و شصت و شصت میرسی ای صبا اگر از سر کوی یارین</p>

ساقی سرگران منجنت مرا نجات خوشش در تو به نیز نجات صحیح بخیر ولی در صفت منکران کهنم دعوی عشق به زنده اوم شکر که در حساب بهر غار غم از غایت	لمخی عیش تا سبک باوه خوشگوار کو اشک ندامت از کجا نعمت اختیار کو لمخی حرف حق چه شد آنم که گریوار کو دعوی دل به کبروت دافع مرا شمار کو
--	---

چیز در کس ز زمین باوه نیکند خرمین
نیمت دلی که خون کهن دیده اشکبار کو

جز درد تو در میان جان کو از شکر و شکایت خنوم انجم فی کین با صفت ارا دل را دم و اعتقاد سیه کرد در رقص سماج بهر دو عالم قرنیت که زاوه راه خرم	جز مغر غمت در استخوان کو گیرم شنوی سخن بان کو ای نامه درفش کاویان کو صیقل گراوه صوفیان کو دست و دل استین فشان کو شاهنشاه صاحب القران کو
--	--

این آن عنزل عراقی است
آن پوره سحرای عاشقان کو

مغلوب در لیا من طلیک کار آمد مستور بود چه زین نگار آمد چیز با هر چه کس سر از دستش غمید از چشم خوشیش تا کمر روی ز خویش آمد گواهی بشود تقوی زدم استین فشان	خورد را بصد خباز پر ستار آمد مستمانه باوه سر از لب ز آمد یوسف صفت بشیرای خرد بار آمد کردیده دیده خائب دیده آمد مست و غمراپ از درد شمار آمد
--	--

<p>فاریغ ز قید سببه و ز نار آمده گاسبه به طنز بر سر انگار آمده هم حسانه سوز و خانه نکند از آمده آن یار بین کبوت انجبار آمده گم هر سینه زور دیده بیدار آمده در کجا آتشند قدیم دوزخ آمده در دهرین صدمت و شوموار آمده آشوب به شهره نمسته بازار آمده یک جلوه ست مختلف آثار آمده یک نفخه زان شمیم تبار آمده یک جلوه زان جمال به گلزار آمده الهی انا الله از و دیوار آمده در طور عشق ساکب اطوار آمده از بواجب حسن بجزرت عطار آمده بجز محراب و محرابان اسرار آمده</p>	<p>گاهی دریده خرقه ناموس و تنگ را گاهی نموده شیوه اقرار با شفا گر آتش چمن شده که شمع انجمن ای دیده و احوالی بگذار و غلط مبین ای دل ز دیده پرده بپندار دور را یار ستای که ز لب بچو ز لایح خیر یار ست یاز که از بسکین نواز خوش یار ست یاز که در نظر سبب خیرش یک پرتو ست کرده جهانی بر از طحال عالم سوز و ناله آن حال مشکبوست سبب آن تاج لاله است و گل بنابر در گوش دل گدای خرابات خشق را آن جلوه که کوه نیاید و تاب او غشقای مغرب که جهان زیر بال او از نمیشود کین دل شور دیده حزن</p>
--	--

قطعه

گاهی فداه است بیای حسام
گاهی به حمد در مصطفی شمار آمده

<p>در بغل مصحف و دهن شراب آلوده بی صفا میشود آئینه آب آلوده</p>	<p>شوی محراب شام لب می ناب آلوده دل سیت و خراب از اثر باوه دوش</p>
--	---

<p>با چنین حال کشوم سرطانات و حدیث مجلس موخظه ام گره نگرید و رسیه رخ برافروخته از غیرت بیباکی من سنبل آشفته دل از زده گشته بخون گفت نرسد ز خرابات نشینان ریزد میخانه کجا سجد و محراب کجا</p>	<p>همه میبوده چو افسانه خواب آلوده از بیم ساقی سرست شتاب آلوده عرق شرم گلش را بگلآب آلوده ابروی تلخ به کینم بقاب آلوده که دور و دور من شخیت چو شاب آلوده نه کنی نامه اعمال خواب آلوده</p>
---	--

بنی حجابانه زوم لعل لبش بوسه خرمین
 بازگشته خرابات حجاب آلوده

<p>خوش تیغ عتاب آمده حرم بجای چه منت چه گذاری تو با پیش حرفیان خیزم تو بجا بت شده عا شایچه نمائی از شکوه و شکرم بیان قلند گری خست زان شب در سردار گرفته خیر من بر سر راه خودم از ناله سرانی از عزت ناقص نرسد نقص کابل در خانه همسایه چه ماتم چه عریسی ارسائی و می ای دل افشرد چنانی حرف از رقم خویش به بندم قللونا</p>	<p>نوشین لببت اغیار میکب رند با چه شمع دگرانی بجز شمشیر چه چشم تو نزد تیغ گرفتم مر با چه من دانم و در دادر قریب ان شبا چه پیچید بخورد زلفش و میگفت کجا چه گرتا فله را راه شوو کم بدر چه بت گر بر بستند جهانی بخدا چه گرات شود شده باشد گدا چه کار اجلت این بطیب و بدو چه از نامه مشکین نغزالان نتا چه</p>
---	--

آسوده خرمین ست که برین سر نغیا

باشانند در دین سیر و پاچه	
<p>کون ماه بشهر آمد کرد سفر آلوده آینه رخسارش نور نظر آلوده خال لب نوشینش مهور شکر آلوده شرح گلایه فربانی دامان و بر آلوده در میان می نعلی با قوت ترا آلوده در حاله گیسو سحر تا کر آلوده در غم جگر افشرد و اشکم شر آلوده تا که در دم سوزد آبی اثر آلوده چون نقش قدم بوم خاک گز آلوده که من نشود تا که آن دوش بر آلوده بکشود بدلداری لعل شکر آلوده که تا که ندیدستی شام و سحر آلوده در شکر کن باری لب را و گز آلوده</p>	<p>در شین و شفق بودم غم و غم آلوده از خیل عاشقانی گزشتن شرم آلوده که در دست کشیدش چون کحل سحر آلوده سخن و کلامی بی حس و سحر آلوده در خون غم آستان و دهن و کلام آلوده در نامه بر جودش چنین و تعلق آلوده بودم در قفس هر آن آنگاه و در آلوده افروخت با این شمشیر آلوده بنشست گرفت آنکه از مهر و آلوده از شک فروشتم اندام غم آلوده دیدم از شرم هر خود چون گریه آلوده گفتم که غم کن که این زلفت آلوده ز شکر و زلفی که از کف آلوده</p>
گفتم که غم کن پسندام در حریت آلوده	
فرد است که از خورش و دیوار و در آلوده	
<p>سودای منگیو چو آتش سود و ریاضت در بای آتش و جگر و ارم از آلوده پرواز بالم زخیره برق آشیانم سوخته</p>	<p>فسرین بر گلگون قبا از جلو و جان سوخته اشک و دود از نظر بار و بخور آن غم سوخته بر که مغرور می طلسم و کز آلوده</p>

نام محبت برده ام کام و زبانم سوخته	چون شمع سو دای کسی میسوزد آتش بر سرم
	تقصص عیار من خمرین بود اگر افغان کنم در بوبه سحران او تاب تو آتم سوخته
شهر منده ام که در غمش آسان برآمده چون گل تنم ز جشم نمایان برآمده دل در شکنج طغریه چنان برآمده گلگونم ام بسببلی انخوان برآمده خونابه بکاوشش مرگان برآمده	سارقه از نطفه زخم جان برآمده از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست از بیچ و تاب عشق ندارم شکایتی یوسف صفت غم ز چغالی زمانه نیست نگذاشتت در حکم دای عشق غم
	وز ننگنای شهر چنان داشتم خمرین دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده
خنجر بدست بر زده دامان برآمده آیا سپی کدام مسلمان برآمده شاداب نر گل خندان برآمده صیحه عجب ز چاک گریبان برآمده این شاخ گل بکام بهاران برآمده در سدر شراب طره پریشان برآمده شاخ از دیوان او شکر افشان برآمده سروش آب دیده گمان برآمده ریحان بگردنم حیران برآمده	مرگان نگر چه عریده جوان برآمده شمشیر کین کین که کافر از رنگ زبان آب تیغ لاله هر زخم پیکم زاهد بیاض گردن او بین می نوش سزایا پسر شسته فیضت قاش روشن چراغ دیده آشفته خاطران میسوزد از عذارت دشنام کامن بوزیم من اشک حسرت و بال نهال او در نو بهار خط لب او شد نگه فریب

<p>از تاب و تب در آتش سوزان برآمده در کشته‌ها به بین بچه سلمان برآمده هر جانبی بغارت ایمان برآمده</p>	<p>دارم عشق خورده جانی که چون شهرار در بر زره زلف زار و کشیده تیغ اول بساط خویش با و عرضه کرده ام</p>
	<p>جوشید سیل گریه ات از دل باگر خرمین باز از تنور گرم تو طوفان برآمده</p>
<p>دائماً میان جانی و دوری چه فائده خوبست خود شراب طهوری چه فائده که نوری و گه آتش طوری چه فائده ای نوبه سار مایه شوری چه فائده</p>	<p>از مانده زنت در طهوری چه فائده کام و بلبی کجاست که نوشد شراب تو کس چون درین جلوه بر جانی تو نیست گیرم کند چاره شوریدگان تو</p>
	<p>جانسوز ناله‌های خرمین بانی اثر نبود از جام حسن مست غم‌دوری چه فائده</p>
<p>درین غربت همین آینه زانو با مانده تهی چون کاسه در یوزده در دست گدای مانده دل من مانند بان یاری که از یاری جدا مانده که رنگی بر کف شرکان با زبان گلگون چیده مانده ز ما داشت خاکی در کف با و صبا مانده که دولت زیر بارنت بال هما مانده که زاهد از رواد و سبج در دام بریا مانده خجل در عهده من نشان شکل کشا مانده</p>	<p>نمی بینم کسی از آشنایان بجا مانده جدا از نعمت دیدار آن شیرین باغ چشم بجست تا کشید از سینم صیاد پیکان را ز دامان صال او بهاری در نظر دارم نسبگرد و دل خمش تهی از کینه عاشق بر آرزو خرقه ای فقر جان بون سرفرازی کن پروا نشانی کن ای مرغ دل آزاده در گلشن ز کلاه بسته دل چون جویس پیوسته نالام</p>

<p>حزمین خسته دل را ای محبت خار نگذاری که این مرغ پریشان نغمه از گلزار با ماند</p>	
<p>تینت از فرق مبتلا رفته بسکه بگمانه مشربان دیدم رفته بر پیکرم ز گردش چرخ از میان رفته ایتم تا من در دل خلاق ابروی دوست کعبه ما نگوم تا سخاک در گه او</p>	<p>از سرم سایه ها رفته از لبم حرف آشنا رفته آنچه بردانه ز آسپار رفته جم و جام جهان نما رفته دل بان قبسه دعا رفته به گلابوی توتیا رفته</p>
<p>مستی افزاست نغمه تو حزمین دل ازین طرز آشنا رفته</p>	
<p>که نغمه اشس منجادل بر آردا گرفته در کتب محبت روشن سواد جسم نتوان بسرسایندی عشق زندگی را افتاده در سر من شور از ملاحظه از شوق بافتادست در دام عشق علم ز کوس خسروانی دل منیز عجب آفت شوق از کتم ربوب چون بلوی گل همانرا تا ریشه هست در آب هم از خندان نباشد خاطر ز دور گریه دن آلوده عجب است</p>	<p>پیکان او به از دل در سینه جا گرفته تا از غبار غلظت چشم جدا گرفته از یاد قامت او پیری محصا گرفته در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته امروز خون خلقی تا مان ما گرفته آه من آسمان را زیر لولا گرفته آینه شمشیری دل با صبا گرفته در اشک نخل آهم نشود دشا گرفته آینه گریه کفایت زین آسپا گرفته</p>

<p>عربان تنی گریبان از دست ما گرفته شمعی که عشق ما را در پیش ما گرفته بیگانگی وطم یاد از آشنا گرفته از خار تندخوی از گل وفا گرفته صفت شکر را از ابتدا گرفته نظاره را شک گلگون پا در خاک گرفته</p>	<p>دل تنگیم ندانند چسبینه پاره کردن خاربت گشته گلگون خون نور و ان از سینه تا که رفته بازش خیال نیست از نسخه چمن زرد سن تو انتخابی انجام خط فرزوری بر خاکمال دلمان از دیده ام بگشایم نگذاشت پای پرو</p>
---	--

آهیم خرمین نماید ابر شفق نگاری
کز برق جسلوه او رنگم هوا گرفته

<p>جان ورد تو جاودان گرفته حیرت زده با زبان گرفته سودای تو ام عثمان گرفته دل میتو ام از جهان گرفته چون دایره در میان گرفته گویا دل باغبان گرفته ای مجلسیان بجان گرفته این شعله در استخوان گرفته</p>	<p>دل داغ ترا بجان گرفته حال دل ناتوان چه پرست بر من شده تنگ کوه صحرا بر شیشه دل صبا بود تنگ فریاد که در چرخ ما را یک غنچه صبا نمی کشاید آتش از داغ لاله روی بر تن چه زنی کلاب و کافور</p>
---	--

بنیابال و پرت خرمین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که اجوش فتاده
مستی است که در میکه در پیش فتاده

<p>مشکیست که دار و جگر نافه بر از خون غارتگر جمعیت و لهاست به بینند یایوس مکن چشم بر ایوان چین را کو صاحب بوشی که کند فهم سر و شرم هر جرعه این خمره را با ده بر غلیت با دولت بیدار هم آغوش کند خواب کو عشق که از و انچه چراغی بفرزم</p>	<p>خالی که بران عارض گلپوش فتاده زلفی که پریشان به برودش فتاده از شوق تو گل یک چرخ آغوش فتاده کار تخم نم بانب خاموش فتاده تو شیشه عشق است که سر جوش فتاده چشمی که بران حسج بنا گوش فتاده بختر چو شب بحیریه پوش فتاده</p>
---	--

<p>فکر تو خموشی است خرمین از سخن عشق این کینه شرابی است که از جوش فتاده</p>	
--	--

<p>روضه خلد حسد ایا به نگر کاران ده تو که از هر طلبیب دل رنجورانی بعصای خرد این راه نشاید طی کرد غشین شب هر شب گوش بر آفتابین ترک مست ترا میکرده خالی نه شود بوی زلفش ستر اراج گلستان دارد</p>	<p>دولت وصل خرابی دل مشتاقان ده درد بخوری نایاب کرم درمان ده گردن شیشه بدست من سرگردان ده یا حدیث دل مشتاق مهربانان ده ساقی اندیشه مکن جرعه منجوران ده ای صبا مرده بسرو و طمس بر بجان ده</p>
---	---

<p>این جواب غزل قاسم انوار که گفت می بستان برده و تو به نهش یاران ده</p>	
---	--

<p>سحر آمدند از زمینانه کنج مسجد گرفته تا چند</p>	<p>کاسی در ایات کرد و دیوانه چیز بیان داشت ظهور زندان</p>
--	--

<p>خیز و پیمان نماید پیمان که ز آتش چنان بدوان سرم آمد بچرخ مستانه کرد مار از خویش بگمان در همه ساغر زدم زندان شمع جان را شدیم پروانه همه از جلوه های جانانه همه در پای و هوای مستانه در امانند شمع کاشانه شدینه با جلگی پر سخانه طوفان بیت الحرام تخانه</p>	<p>سجده در کف نشسته تانگی زمین ندیدم آفتاب از جان چون نمایم درون مکرده پا نگم گرم آتشنا رویان دل و دین را از دند منجیان همه برگردیدم کشتیم درد دیوار حرمست و خراب از صراحی گرفته تا خمی بود چون نخل طوطی شب باد با جمله صاف مشربها حرم کعبه را زیارم برد</p>
--	--

در سراپرده وجود خرمین
 همه عشقت باقی افسانه

<p>آه ای شرار شوخ بخارا چگونه ای ماسه ببری ز دریا چگونه وز زیر دست داغ سویدا چگونه وز زیر بار منت بیجا چگونه بابک جهان عدوتن تنها چگونه ای نور عفتل دیده بینا چگونه</p>	<p>ای شوق در سینه دلها چگونه در پریشانت بلب نفسم مضید چگونه ای دل که بود سجد در برت زین کتاب ای هستم غمگین که در زبان خجاک گفتم ناساز نیست شیوه اجزای من چگونه در ظلمت ریانه که بهمن آفتاب است</p>
--	---

	<p>داغی خرمین داز بکرت و دو پر نجات در آتش ای سپند شکیبا چگونه</p>	
<p>دل شمع رخسار ترا آتش سجان پروانه در وادی دامانگی باز سحر طفلانه ای لغزه سبوح تو زهر لب پیمان مست از لب خاموش تو ناقوس بر تاجانه روزی که منم بهشته با نهدول دیوانه چشمی که در هر گریه شمی خالی کند پیمان</p>		<p>ای از شراب عشق تو بر سینه آتشخانه نوشه پر خرد با کیر یاسکے عشق تو مر حذر دست بنجوم نمان فلز باوت شستم مبنازه به در جوش تو دیوار و در و در جوش مجنون صفت با ششم امان صحرانگ بود عاشق سپان در روز زانو از انگوداری کنه</p>
	<p>ساقی اگر از روده باز از خرمین خوشیتن شور غبار خاطر از گریه ستانه</p>	
<p>از نگاه تو چو پاره بر سر تیر می رفته چاره ماست که از یاد سبچاره رفته هر که از جملوه رخسار تو از چار رفته نقش شیرین اگر از صحنه خار رفته</p>		<p>دل سینه است بسود ای تو از چار رفته هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت گردم پیش بود از نکست گل مشکین تی تواند که روز از دل فرمان بردن</p>
	<p>کشش دست که مارا بر داز خویش خرمین شبنم از حذبه خورشید بیلا رفته</p>	
<p>چو لاله عارض گلگیرش آفتاب زده سر از چنان خوش و طره مشکنا ب زده خرام سبیل صلت راه نده خراب زده</p>		<p>رسید از عرق آن شاخ گل کباب مرده روان زهر برگ مویش می مغانه ما نمان شکن سرقه تان چمن</p>

<p>نیم زخنده بدلهای شیخ و شتاب زده بش کز شمه فروش دنگه شراب زده ز حلقه حلقه آن زلفیچ و تاب زده نگه گشاده کمین ابروان عجب زده که ای وصال طلب عاشق شتاب زده بخون دیده و دل جوش اضطراب زده قلم سحر استمهای بحیاب زده تمنیه دست نهادم بدل حجاب زده</p>	<p>شکر شکن سخن در دل شسته یوقا نگنده طره مشکین فرو ترازم و دوش بجلوه آتش و لها چو شعله در شتاب کشود لب سخن با من زل افتاده من از شکیب تهنی کیست وضع و ادبیت نیتوان ز زبان عاشقانه کام گرفت ازین نکالده طومار شکوه پیچیدم میان شکر و شکایت بخود فرو فرستم</p>
---	---

	<p>ز دیده و دل پر خون برون مباد خرمین خیال او که شب خون بخیل خواب زده</p>	
--	--	--

<p>رتم بخون من ای نازنین جوان زده که آتشم نجس و خار آشیان زده ز طرز دامن نازی که بر میان زده که پایه نخت من ای شوخ سر گران زده کنون که از تب تاب آتشم بجان زده بدل خدنگم از ابروی شیخ کمان زده</p>	<p>ز نقش خطا که بر خسار رخوان زده کنون نهی ز نفس غمم با زاده ای تهی کنار در عالم زمین و دل گردد خامی پای ز خونم نشد گناهیم حسیت شب فراق و وصالم جو شمع کیست هلال من شفق از خون نوشتن دارد</p>
---	--

	<p>بگاه نکه خرمین از لببت شکر ریزد ز بوسه که بران خاک آستان زده</p>	
--	--	--

<p>جستیم ازین غم فروش خواب گران</p>	<p>عشق تو بانگ زودترین زمان همه</p>
-------------------------------------	-------------------------------------